یادداشت

نمایش باورهای کهن در مناسک عزا

حسن احمدی فرد
روزنامه نگار و خراسان پژوه

نظریه کهن الگوها، در روان شناسی و جامعه شناسی، حالا دیگر یک نظریه شناخته شده و پذیرفته شده است؛ شکل هایی کهن از ادراک و دریافت که در ناخودآگاه یک شخص یا یک جامعه به میراث مانده است. کهن الگوها در عین سادگی، می توانند پیچیده باشند و تأثیری پیچیده بر رفتارهای فردی یا جمعی به جا بگذارند. در جامعه ما به ویژه «عزاداری» و آیین ها و مناسک آن، نمودی کامل از همین نظریه است.

«عَلَم» یا «علامت» از جمله مناسکی است که بنا به باور عمومی در سده های اخیر به آیین های عزای سیدالشهدا(ع) راه یافته است، هرچند می تواند ریشه های کهن تری هم داشته باشد.

علم، شامل یک محور افقی است که تیغه هایی روی آن سوار شده است. علم ها، یک تیغه مرکزی دارند که به «شاه تیغ» معروف است و تیغه هایی به تعداد مساوی در طرفین به نام تیغه های «وزیر». عمده علم ها یا ۷ تیغه هستند یا ۹ تیغه؛ هرچند علم هایی هم هستند با تیغه های بیشتر یا کمتر از این.

«علم کش» یا کسی که بناست علم را در پیشاپیش دسته عزاداری حمل کند، در وسط علم قرار می گیرد و محور افقی علم در دو سویش، همچون بال هایی گشاده قرار می گیرند. وجود پر در علم، کار این شباهت را کامل می کند. پر، در فرهنگ کهن ایران زمین، نشانه همراه بودن با «فره ایزدی» و اساسا نماد فره مندی است. از همین منظر است که پر، بر تارک تاج پادشاهان، هم می نشسته است.

در باور ما، پرندگان، تنها موجوداتی هستند که می توانند در آسمان بالا بروند. همین سفر به آسمان، پرندگان را به موجوداتی مینویی و آن جهانی بدل کرده است؛ نیز از همین منظر است که دسته ای مهم از موجودات مینویی، «پری» خوانده می شوند. در ناخودآگاه جمعی ما، هر آن چیزی که قدرت اتصال به عالم بالا را داشته باشد، حتما پر دارد. فرشتگان هم از همین منظر عموما با بال هایی بزرگ، تصویر می شوند. باز از همین منظر است که «بُراق» که در فرهنگ دینی، موجود یا وسیله ای دانسته می شود که حامل حضرت ختمی مرتبت در شب معراج بوده، در علم ها به شکل اسبی بالدار با صورت انسان ساخته می شود.

براق، تنها مجسمه ای نیست که در علم ها دیده می شود. طاووس، هدهد، اژدها و... هم در علم ها حضور دارند و البته مجسمه شیر. نقش کردن شیر بر پرچم، از فرهنگ کهن ایران زمین، حالا به علم ها راه پیدا کرده است...

تیغه ها هم می توانند نمادی از شعاع خورشید باشند؛ چنان که در تداول، نور خورشید، «تیغ آفتاب» خوانده می شود و احتمالا از همین منظر است که تیغه ها، براق هستند تا منعکس کننده شعاع خورشید باشند؛ بماند که نقش خورشید هم به ویژه در علم های قدیمی، از نقوش ثابت بوده است.

به این ها می شود دو مورد دیگر را هم اضافه کرد، نخست آنکه قرارگرفتن در مرکز علم، یا همان علم کشی، عموما در صلاحیت «پهلوان» دانسته می شود؛ که یادآور جایگاه پهلوان در فرهنگ ایران زمین است؛ نیز «جان بخشی به اشیا» که آن هم ریشه در باورهای کهن دارد. در مشهد «علم ها» عصر عاشورا، آیین «سلام» را برگزار می کنند. همه علم ها جایی نزدیک حرم مطهر جمع می شوند و در آستانه غروب خورشید، یک به یک می آیند و با تعظیم کردن علم کش و به تبع آن تیغه ها، به حضرت شمس الشموس، سلام می دهند.

زین قند پارسی

علیرضا حیدری | مدرس و ویراستاری

از دغدغه های زنده یاد هوشنگ ابتهاج، سرنوشت زبان فارسی بود و این همه واژه های وارداتی.

«راستش را بخواهید من شک دارم تا صد سال دیگر زبان فارسی ما بماند. همه زبان ها در حال از بین رفتن هستند و انگلیسی دارد جایشان را می گیرد.

زبان عمومی اینترنت انگلیسی است و شما بخواهید یا نخواهید باید با آن زبان کار کنید. همین حالا نگاه کنید که در زبان فارسی چقدر کلمه غیرفارسی مربوط به تکنولوژی داریم. خب صد سال دیگر خدا می داند چه می شود. چند نفر دیگر صد سال بعد می توانند حافظ بخوانند؟»

#زین_قند_پارسی

حق با شماست
بیان مشکلات با شما انعکاس و پیگیری با ما
راه های ارتباطی
۳۰۰۰۷۲۸۹
۳۷۲۸۸۸۸۱-۵

چند درس از هوشنگ ابتهاج، شاعر معاصر که دیروز جهان ما را ترک کرد

کم شد «سایه» از سر شعر

مصطفی خادم

گزارش

هوشنگ ابتهاج، «بس بهار و خزان» از سر گذراند و سعی کرد در شعرش رد پای تاریخ و آنچه را بر مردمان ما رفته بر جای بگذارد؛ از سال ۱۳۲۵ که نخستین دفتر شعرش را در ۱۹ سالگی منتشر کرد تا سال ۱۳۹۵ که «بانگ نی» از او به بازار آمد. به گفته خودش شعر برایش وسیله ای بود که حرفش را بزند، دردی را نشان دهد. دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در یادداشتی با عنوان «آینه دار غم ها و شادی های عصر ما» درباره شعر او می نویسد: «شعر سایه استمرار بخشی از جمال شناسی شعر حافظ است. آن هایی که بوطیقای حافظ را به نیکی می شناسند، از شعر سایه سرمست می شوند. از لحظه ای که خواجه شیراز دست به آفرینش چنین اسلوبی زده و مایه حیرت جهانیان شده است، تا به امروز شاعران بزرگی کوشیده اند در فضای هنر او پرواز کنند و گاه در این راه دستاوردهای دلپذیری هم داشته اند، اما با اطمینان می توانم بگویم که از روزگار خواجه تا به امروز، هیچ شاعری نتوانسته است به اندازه سایه در این راه موفق باشد.» فارغ از شعرهایی که با رفتنش از ما دریغ شد، مرگ، حافظه ای را خاموش کرد که حتی در کهن سالی درخشان بود. او رفیق تختی بود و نیما و شهریار و شجریان و شفیعی کدکنی و بسیار نام های بزرگ و مؤثر در تاریخ معاصر. در این مطلب که برگرفته از نشست ها و گفت وگوهای مختلف سایه است، درس ها و نکته هایی از او و زندگی اش را از زبان خودش آورده ایم که شاید بخشی از فلسفه ۹۵ سال زیست غنی و پر فراز و نشیبش باشد.

چرا تخلص سایه

کلمه سایه از نظر حروف الفبا، حروف نرم و بدون ادعایی است. در آن نوعی افسوس وجود دارد. در ذات این کلمه نوعی افتادگی و بی ادعایی هست در مقابل خشونت و حتی وقاحت، ولی کدام یک از این ها و با چه درصدی در زمانی که این اسم را [حدود ۸۰ سال پیش] انتخاب کردم تأثیر داشته است، حالا نمی توانم بگویم.

ماجرای ارغوان و ماندگار شدنش در شعر سایه

در خانه ای که یک وقتی داشتم، کنده ای از زیر خاک درآمد که قطر کنده زیاد بود و نشان می داد ۲۰۰، ۳۰۰ سال عمر داشته که بریدنش. بعد از چند هفته از اطراف این کنده پاجوش های کوچکِ سبزِ روشن زد بیرون. سعی کردم در تمام مدت بنایی نگذارم آنجا آهک و آجر و... بریزند. این پاجوش ها هر کدام یک تنه ضخیم درخت شدند. این درخت ارغوان با بچه های من قد کشید و بزرگ شد و من به خود درخت دلبستگی پیدا کردم. در آن سالی که از خانه و زندگی جدا و دور بودم، یاد این درخت همیشه با من بود و تبدیل شد به سمبلی برای همه چیز؛ یعنی زن و بچه و زندگی خصوصی و آرزوها و آرمان ها و تصورات و ایده هایی که آدم برای جهان و انسان دارد.

ارغوان/شاخه هم خون جدا مانده من/آسمان تو چه رنگ است امروز؟/آفتابی است هوا؟/یا گرفته است هنوز؟/ من در این گوشه که از دنیا بیرون است/آسمانی به سرم نیست/از بهاران خبرم نیست

...

ارغوان/این چه رازی است که هر بار بهار/با عزای دل ما می آید؟

صداقت در شعر

تمام شعرهایم وصف روزگار خودمان است. برای من حرف زدن و درددل کردن خودم مطرح بود، یعنی من هیچ وقت شعری نگفتم که شعری گفته باشم. یک وسیله ای بود که حرفم را بتوانم بزنم، دردی بیان شود. تمام این فوت وفن های کار شعر هم ابزار کار من بود که بتوانم حرفم را بزنم. برای همین از میان دوستان شعرای معاصر، من کم شعرترین این ها هستم. امیدوارم [مردم هم درباره ام] بگویند که هر چه می گفت با صداقت گفت و باور داشت.

در ستایش زندگی

اگر به اختیار من بود همین مسیر را می آمدم. کلی تماشا کردم من. اگر هیچ چیز هم در زندگی نمی بود- زن و بچه و خوشی هایی که پیش آمده- همین تماشایی که ما کردیم [ارزشش را داشت]. شما این شانس را داشتید که یک درخت را تماشا کنید. در هر صورت زندگی کردن مغتنم است و گران بهاترین چیزی است که آدمیزاد دارد و تمام معجزاتی که آدمیزاد بروز داده در زندگی کردن اتفاق افتاده نه در مرده بودن.

بسان رود که در نشیب دره سر به سنگ می زند
رونده باش
امید هیچ معجزی ز مرده نیست
زنده باش

هر خوبی و زیبایی که تصور کنی در زنده بودن است. با همه مشکلاتی که آدمی در طول تاریخ با آن روبه رو بوده، این همه کار کرده آدمیزاد. این همه آفریده. از اختراع چرخ تا ربات هایی که امروز می سازد. این ها را آدم های زنده ساخته اند. مرده ها که نمی توانند پا شوند و بیایند چیزی تازه بسازند... از زندگی راضی بودم. مگر این تماشا را مفت به آدم می دهند. می دانی چه چیزهایی دیدیم، چقدر معنی زندگی پیدا کردیم. کشف زندگی با زیبایی ها و بدی هایش. خیال می کنم تأثیری هم روی زندگی گذاشته ام. من این شانس را پیدا کردم که چیزی به اسم سمفونی ۹ بتهوون گوش کنم. کجا می توانستم گوش کنم [اگر نبودم]، این میز می تواند بگوید که من سمفونی ۹ یا آواز ابوعطای شجریان را شنیدم؟ کجا می توانستم این ها را بشنوم جز در زندگی؟ هر چیزی هم بهایی دارد بالاخره.

در ستایش امید

به امید باور دارم. در جوانی من مبارزه می شد برای ۸ ساعت کار در روز. آن زمان یک کارگری باید از طلوع آفتاب کار می کرد تا غروب آفتاب، تا موقعی که چشم می دید... کلی تظاهرات و اعتصاب و مبارزه شد تا ۸ ساعت کار تصویب و قانون شد.... سال ۱۳۲۳ در تهران آدم کشته شد برای تظاهرات کارگری که امروز اصلا کسی یادش نیست... آدم هایی هم کشته شدند، فراموش شدند. شما قدم به قدم پیشرفت کردید. زمان بی کرانه را/تو با شمار گام عمر ما مسنج/به پای او دمی است این درنگ درد و رنج

این امیدی نیست که به اجبار به خودتان تحمیل کرده باشید. شما این مسیر را دارید می بینید، البته اگر شما بخواهید همه چیز در زمان شما اتفاق بیفتد، پس تکلیف پدر من و پدربزرگ من و اجداد من چیه؟ آن ها هم آدم بودند و آرزوهایی داشتند. من نمی دانم من و شما و دیگران چقدر دیگر باید تحمل کنیم... فقط می دانم که باید خواست. این تصمیم من نیست که بگویم زنده باد امید، مسیر را می بینیم.

با ما و بی ما آن دلاویز کهن زیباست/در راه بودن سرنوشت ماست/روز همایون رسیدن را/پیوسته باید خواست/ای غم نمی دانم/روز رسیدن روزی گام که خواهد بود/اما درین کابوس خون آلود/در پیچ و تاب این شب بن بست/بنگر چه جان های گرامی رفته اند از دست

در مواجهه با درد

ما لالیم، داریم لال بازی می کنیم. من خیال می کنم بعد از هشتاد و چند سال تجربه شعری، تقریبا زبان من به جایی رسیده است که می توانم از عهده گفتن خیلی از حرف ها برآیم تقریبا، اما اگر حرف دلم را بخواهم بزنم، در موفق ترین شعرهایی که ساختم کمتر از ۲۰ درصد از آنچه می خواستم بگویم، گفته ام. نمی شود گفت. زبانی که ما داریم برای جهان بیرون از آدمیزاد است؛ میز، صندلی، در، دیوار... شما می توانید میز را توصیف کنید... اگر متوجه نشد دستش را می گیرید و می آورید بهش نشان می دهید که به این می گویند میز، به این می گویند صندلی، اما کلماتی را که مربوط به درون آدمیزاد است چه جوری می خواهید به کسی بفهمانید. درد را شما چطوری می خواهید به من بگویید؟ ببینید چقدر اصطلاح بیرونی را برده ایم تو؛ «دلم آتش گرفته»، «دلم می سوزد»، «دود از سرم بلند شده» این ها مال بیرون است. وام گرفته ایم برای یک مسئله ای که نمی شود گفت. برای آن ها [دردها] زبان نداریم.

خانه دلتنگ غروبی خفه بود/مثل امروز که تنگ است دلم/پدرم گفت چراغ/و شب از شب پُر شد
من به خود گفتم/یک روز گذشت/مادرم آه کشید
زود برخواهد گشت/ابری آهسته به چشمم لغزید
و سپس خوابم برد/که گمان داشت که هست این همه درد/در کمین دل آن کودک خرد؟/آری آن روز چو می رفت کسی/داشتم آمدنش را باور
من نمی دانستم معنی هرگز را/تو چرا بازنگشتی دیگر؟/
آه ای واژه شوم/خونکرده ست دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال/چشم دارم در راه/که بیایند عزیزانم آه...

در مواجهه با مرگ

این اواخر به مرگ فکر کردم، اما چیز زشت و بدو ترسناکی نیست. من کارهایم را کرده ام. یک اشتباهی دارد شکل می گیرد، آدم ها برای زنده بودن حرص دارند می زنند. این به اختیار خودشان نیست. هزار عامل هست. اگر گسلی تکان بخورد، خدا حافظ. با هفت هزار سالگان سر به سریم به قول خیام. شما هیچ وقت با مرگ روبه رو نمی شوید تا زنده هستید از مرگ خبری نیست و موقعی هم که مرگ هست که زنده نیستی و اصلا نمی دانی یعنی چه. تا شما هستید آن اتفاق نمی افتد. همه ما به مرگ فکر می کنیم. فکر می کنم که بالاخره باید تمام شود.

مرغ شب خوان که با دلم می خواند/رفت و این آشیانه خالی ماند/آهوان گم شدند در شب دشت
آه از آن رفتگان بی برگشت/گر نه گل دادم و بر آوردم
بر سری چند سایه گستردم/دست هیزم شکن فرود آمد/در دل هیمه بوی دود آمد/کُنده پیر آتش اندیشم/ آرزومند آتش خویشم

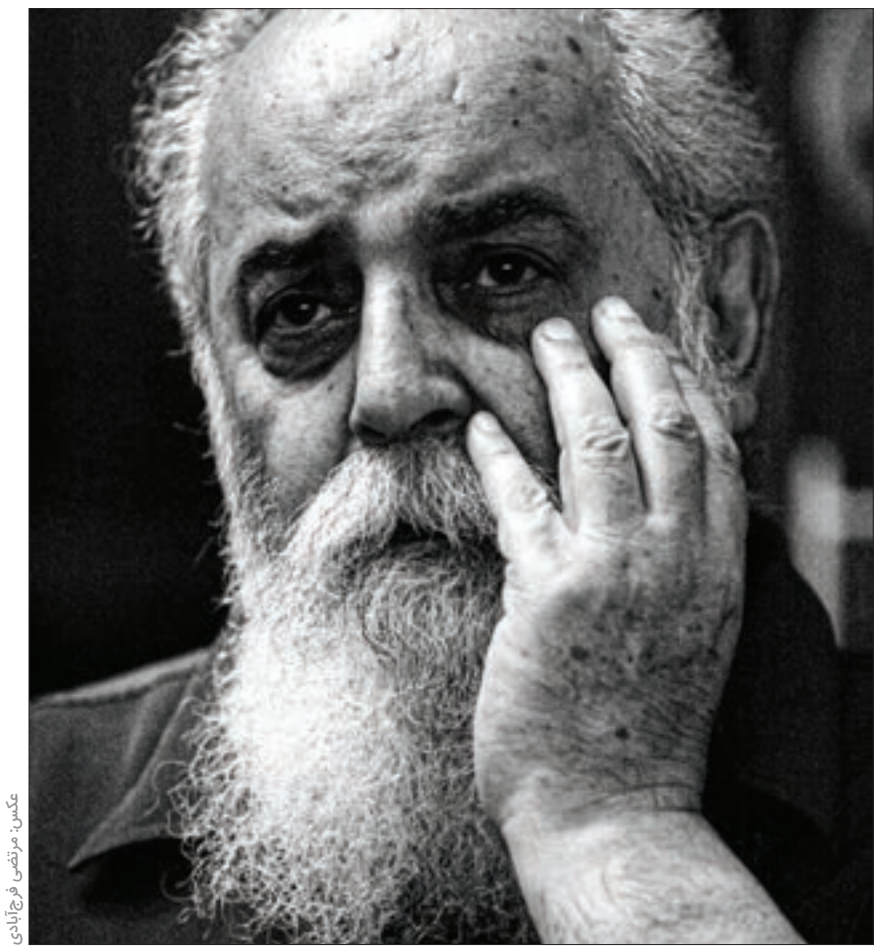

عکس: مرتضی فرج آبادی

استاد رفت که آواز تازه ای بشنود

جلال حاجی زاده | من چگونه بنویسم؟ چه بنویسم؟ مگر مرگ، مگر این کلمه زهرآگین بدشگون می تواند روی سایه را بگیرد. مگر می شود پیش شکوه سایه از مرگش نوشت. مگر می شود برای تاریخ زندگی، تاریخ فوت نوشت؟

ابتهاج قلب شعر بود. ابتهاج قلب بزرگ و تپنده شعر بود. حالا شعر بدون قلب چطور می تواند ادامه داشته باشد. من خجالت می کشم. من از ریش و موی سپید استاد، از «آینه در آینه» از «تاسیان» از «سیاه مشق» از «بانگ نی» خجالت می کشم. من چگونه بگویم او دیگر شعر تازه ای نخواهد نوشت. همین دو شب پیش به یکی از دوستانم که او هم چون من با حضور پیر پرنیان اندیش روزگار گذرانده است می گفتم: «اگر استاد برود غزل یتیم می شود» و شد. نه تنها غزل که سازها هم از قبل غمگین تر و بیچاره تر خواهند شد. نه، نباید این حرف ها را نوشت. باید جلوی این جملات تاریک را از همین جا گرفت. نباید ادامه داد. استاد فقط خسته شده است. استاد به دیدار دوستانش می رود. به دیدار لطفی و شهناز و شجریان و شهریار. می رود تا دیداری تازه کند. خودش می گفت رفاقتش با آن ها تمام وقت بوده است. حالا با گذشت این همه سال باید به او حق داد که به دیدار دوستانش برود. استاد از ندیدن ارغوان کلافه شده بود. تاب غربت را نداشت. دیگر طاقت نیاورد، رفت که آواز تازه ای بشنود.

«پیش وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم/ کز نفس تو دم به دم می شنویم بوی جان...» بدرود استاد.

درباره دکتر عباس زریاب خویی و «لذات فلسفه» مشهورترین ترجمه اش

پژوهنده فرهنگ و مدنیت

یادبود

خادم | «بخشش و موهبت خدایی است که در کوره شهر خوی- در دلِ فرزندِ یک کاسب و دکاندارِ کم سرمایه، شوق و شوری پدید می آورد که روزی ده شاهی پولِ توجیبی خود را- که باید صرف خرید نخود و کشمش کند- به کرایه کردن کتاب از کتاب فروش خُرده پای محل می پردازد و تنها اشکال آن کتاب فروشِ خُرده پا آن است که برای اجاره دادن کتاب به این مشتریِ خُردسال، کتاب به اندازه کافی ندارد.»

این نقلی است از محمدابراهیم باستانی پاریزی درباره عباس زریاب خویی، کسی که محمدرضا شفیعی کدکنی او را مصداق «حکیم» در عصر ما می داند: «زریاب در شرایط فرهنگی عصر ما، شاید والاترین مصداق کلمه «حکیم» بود، یعنی فرزانه ای که بسیار خوانده است و بسیار آموخته و بسیار اندیشیده و از انبوه خوانده ها و دانسته های خویش، منظومه ای عقلانی برای تبیین جهان و فرهنگ ملی خویش تدارک دیده است و بر اساس این منظومه عقلانی و فرهنگی است که نگران پیرامون خویش است.»

کوتاه از زندگی زریاب

دکتر عباس زریاب خویی ۲۰ مرداد ۱۲۹۸ در شهر خوی به دنیا آمد، اما تا شانزده سالگی بیشتر در این شهر نبود. ادامه جغرافیای زیستی او بسته به اینکه کجا می تواند بیاموزد تغییر کرد. ابتدا برای اینکه هزینه ادامه تحصیل پس از دبیرستان را نداشت و همچنین می خواست از خدمت سربازی معاف شود به قم و حوزه علمیه رفت و در محضر بزرگان حوزه زانو زد. از حوزه بیرون آمد و به آلمان رفت و پس از پنج سال و در سال ۱۳۳۹ درجه دکتری را در رشته های تاریخ و فلسفه از دانشگاه یوهانس گوتنبرگ گرفت. دو سالی هم به آمریکا رفت و در دانشگاه برکلی کالیفرنیا زبان و ادبیات فارسی درس داد. سال ۱۳۴۴ به ایران بازگشت. در دانشگاه تهران کرسی استادداشت. پس از ترک دانشگاه تهران سمت های علمی مختلفی را به عهده گرفت، از جمله عضو انجمن فلسفه، عضو هیئت امنای بنیاد فرهنگ ایران، عضو فرهنگستان تاریخ و عضو بنیاد شاهنامه فردوسی بود.

درباره لذات فلسفه

کامران فانی، نویسنده، مترجم و عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی درباره چگونگی ترجمه «لذات فلسفه» گفته است: «آقای زریاب وقتی می خواست برای ادامه درس هایش به آلمان برود، دو تا قرارداد با انتشارات فرانکلین بست تا کمک خرجی باشد برای اقامت ایشان در آلمان. آن دو کتاب هم ترجمه «تاریخ فلسفه» و «لذات فلسفه» از ویل دورانت بود و می دانید هر دو کتاب از پرفروش ترین کتاب های فلسفه هستند. ویل دورانت قلم بسیار شیرین و شیوایی داشت، طنز دلپذیری داشت و آقای زریاب این را در ترجمه هایش به خوبی منعکس کرده است. زریاب در سال ۱۳۵۴ یا ۵۵ بود که به آلمان رفت و این کتاب ها را در آنجا ترجمه کرد و به تهران فرستاد.»

«لذات فلسفه» نظریات ویل دورانت «درباره مسائل فلسفی زندگی و سرنوشت انسان» است و به گفته نویسنده «تلاشی است برای رسیدن به فلسفه ای مناسب و هماهنگ با زندگی» ویل دورانت نگران بهمن مدرنیته بود که از روی اخلاقیات می گذشت و بناهای کهن باورها و ارزش ها را خرد و انسان مدرن را با وجود تمام دستاوردهای متحیرکننده اش به یک جزء فرو می کاست که به هیچ چیز اطمینان ندارد، «منظر کلی» زندگی را از دست داده و «جرئت ندارد زندگی را در کمال و تمامی آن در نظر آورد» و از «معنی» خبری نیست. «امروز فرهنگ ما سطحی و دانش ما خطرناک است، زیرا از لحاظ ماشین توانگر و از نظر غایات و مقاصد فقیر هستیم.» او سعی دارد در این اثر با نگاهی به مسائلی مانند جبر و اختیار، عشق و ازدواج، خوشبختی و رنج، زیبایی شناسی، سیاست، دین و ...ارزش و معنی زندگی را پیدا کند. دورانت در مدح فلسفه می گوید: «فلسفه جیب ما را پر نمی کند، اما پختگی همه چیز است و شاید اگر به فلسفه وفادار بمانیم، وحدت شفابخشی به روح ما بدهد.»

دریغا زریاب

دکتر زریاب خویی از سال ۱۳۴۵ استاد گروه تاریخ دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود تا سال ۱۳۵۷ که ناچار دانشگاه را ترک کرد. او ۱۴ بهمن ۱۳۷۳ در هفتاد و پنج سالگی در بیمارستان دی تهران درگذشت.

دکتر شفیعی کدکنی با درد و دریغ از او و آنچه بر او رفت و جای خالی اش یاد می کند: «نمی گویم او واپسین بود، ولی در میان واپسین ها، بی گمان، برجسته ترین بود، برجسته ترین چهره از آخرین پژوهندگانی که بر مجموعه فرهنگ و مدنیت ایرانی احاطه ژرف و اشراف کامل دارند و به آن عشق می ورزند: از فلسفه، کلام، تفسیر، حدیث و فقه و اصول تا ادبیات فارسی و عربی و تاریخ و جغرافیای تاریخی تا آنچه در مغرب زمین می گذرد در حوزه پژوهش های ایرانی و اسلامی تا آگاهی درست و سنجیده از مجموعه میراث خردمندان غرب.»

پانوشت: برای نوشتن این مطلب از سخنرانی های شب عباس زریاب خویی که به همت مجله فرهنگی هنری بخارا برگزار شده و همچنین از کتاب «لذات فلسفه» ویل دورانت استفاده شده است.